

با عشق برگرد

با عشق برگردد

س. سادات

تهران - ۱۳۹۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: حسینی، سمیه سادات
عنوان و نام پدیدآور	: با عشق برگرد / س. سادات
مشخصات نشر	: تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۵۴۴ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 062 - 4
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۹ ب۲ ۹۶۴۳۷/س/۲۳/PIR۸۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۰۵۸۹۹۷

به نام ایزد یکتا، خالق کلمه و قلم
تقدیم به دختر بزرگم، بهشت جاودان زندگی‌ام...
و با سپاس بیکران از صبر و یاری همسرم، عشق اول و آخرم

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها ۲۷ و ۲۶ و ۶۶۹۶۷۰

با عشق برگرد

س. سادات

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۰

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گلپان، صحافی: آزاده

نمونه‌خوان اول: آرزیتا حسن‌نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 062 - 4

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۱۱۵۰۰ تومان

فصل نخست

توی یه خونهی بزرگ با کلی آدم زندگی کردن و همیشه تنها سر میز صبحانه نشستن دیگه برای نگار عادی شده بود. آدمای این خونه، عادت به باهم بودن ندارند، هرکس ساز خودش را می‌زند و با قانون خودش زندگی می‌کند. تنها نقطه اشتراک افراد خانواده تصمیم گرفتن در مورد نگار و سعی در آزار دادن این دختر تنهاست؛ خصوصاً صراف بزرگه، رئیس خانواده که به نظر می‌رسه این اواخر تنها مشغله‌اش یافتن راه‌های جدید برای بیشتر آزرده شدن دخترک شده و بس.

مهین با سینی صبحانه‌ی دست نخورده خانم صراف وارد آشپزخانه شد و با دیدن نگار، برخلاف همیشه که لبخند می‌زد، گره‌ی ابروهایش بیشتر شد. لبخند روی لبهای نگار هم خشکید. دلش گواهی می‌داد دوباره یه اتفاقی افتاده و حتماً مربوط به او می‌شد. مهین درحالی که فنجان چای را مقابل نگار می‌گذاشت با لحن سردی گفت: سمانه و سایلتان را جمع می‌کند تا بعد از صبحانه...

نمی‌توانست حرفش را ادامه بدهد، او مهربان‌تر از آن بود که دل دختر یتیمی را بشکند. به فنجان خیره شده بود و با خودش کلنجار می‌رفت که چطور دستور جدید صراف بزرگه را بگوید. نگار که از اضطراب شدید

به تنگ آمده بود گفت: چی شده مهین خانم؟! برای چی وسایل منو جمع می‌کنن؟! نکنه... نکنه می‌خوان... می‌خوان بیرونم کنن!؟

مهین نفس عمیقی کشید، با شرمندگی به چشمهای دخترک نگاه کرد و گفت: نه عزیزم، بیرون نمی‌کنن، فقط...

نگار ایستاد، صدایش می‌لرزید... دستهای مهین را در دست گرفت و گفت: فقط چی؟ دارم سخته می‌کنم، بگو چی شده؟

— فقط باید بری پیش... چطور بگم باید بری عمارت کوچیکه.

اسم عمارت کوچیکه کافی بود که نگار تا مرز قالب تهی کردن برود...

رنگ از صورتش پرید، عرق سردی روی پیشانی اش نشست و نفسهایش به شماره افتاد. با وحشت به مهین خیره شد و پس از چند لحظه با صدایی که به زور شنیده می‌شد پرسید: آخه چرا؟! عمارت... کوچیکه؟! چرا؟!؟

مهین با مهربانی او را روی صندلی نشانده و گفت: ببخش که صبح اول صبحی روزت رو خراب کردم؛ اما دستور آقا است و می‌دونی که باید اجرا بشه... دلم نمی‌خواست من این پیغام شوم رو بهت بدهم اما... به هر حال این طوریه... آقا تشخیص دادن که شما از اینجا یه کمی دور باشی تا اوضاع بهتر بشه.

نگار گفت: اما وجود من اینجا لازمه... من باید اینجا باشم تا...

در همین وقت سمانه خدمتکار جوان خانه وارد شد و با بی‌ادبی و گستاخی همیشگی، ساک دستی کوچکی را وسط آشپزخانه رها کرد و گفت: حرفهای خاله زنکی دیگه بسه... آقا یه جمله گفت به ایشون بگی اونم این که از امروز برن عمارت کوچیکه دیگه چی مونده که یه ساعته داری و راجی می‌کنی مهین خانم!؟

نگار که همیشه از رفتار و گفتار سمانه بدش می‌آمد با ناراحتی نگاهی به ساک انداخت و گفت: اولاً مهین خانم از تو و از همه‌ی اهل این خونه

بزرگتره و احترامش حداقل به تو یکی واجبه، ثانیاً به چه حقی ساک منو برداشتی که حالا اینطوری پرت کنی وسط آشپزخونه؟

سمانه نیشخندی زد و گفت: اولاً به تو ربطی نداره که من با کی چطوری حرف می‌زنم، دوماً خیال کردی کی هستی که برای من تعیین تکلیف می‌کنی و به کارهای من اعتراض داری؟ سوماً ارباب من آقا است که امر فرموده شما شرّ مبارکتون را از سر ما کم کنید و تشریف ببرید عمارت کوچیکه.

نگار که از گستاخی بی‌اندازه‌ی سمانه عصبانی شده بود، با خشم فریاد زد: بی‌نزاکت.

سمانه بی‌اعتنا رویش را برگرداند و در حالی که از آشپزخانه خارج می‌شد گفت: زودتر برو... اینها هم وسایله، که می‌تونی با خودت ببری.

نگار از جا برخاست، ساک را برداشت و روی میز گذاشت و بازش کرد. به غیر از وسایل بهداشتی شخصی مثل مسواک و شانه و چند دست لباس، چیز دیگه‌ای در آن نبود.

او با تعجب به مهین نگاه کرد و وقتی سکوت او را دید گفت: اینطور که نمی‌شه... چرا من باید به حرف اینا گوش بدم؟ چرا باید اختیار من دست اینا باشه؟ من نمی‌خوام از اینجا برم...

ساک را برداشت و به اتاق کار صراف بزرگه رفت، بدون اینکه در بزند وارد شد و بی‌مقدمه پرسید: چرا؟

صراف بزرگه، رئیس خونه پشت میزش لم داده بود و قهوه می‌خورد. با همان خونسردی همیشگی گفت:

— بدون در زدن وارد اتاق شخصی کسی شدن، دور از ادب و نزاکته مادموازل... البته وقتی وارد شدید، سلام کردن و عرض احترام و ارادت به بزرگتر از نشانه‌های شخصیتیه و صد البته که شما خانوادگی اهل ادب و

نزاکت و تشخص نیستید.

نگار که سعی می‌کرد بر خودش مسلط باشد گفت: انگار توی این خونه فقط من باید همه‌ی موازین اخلاقی رو رعایت کنم... فقط من باید بدونم با بزرگتر چطور رفتار کنم... دیگران همه استثنا هستند، البته منم از وقتی وارد این خانواده شدم یاد گرفتم که ادب و نزاکت یعنی چی! آخه خانواده‌ی صراف همگی افرادی متشخص، بانزاکت، فرهیخته، مبادی آداب و بسیار بسیار محترم هستند!!

صراف بزرگه با صدای بلندی بادگلو کرد و دستش را به شکم بزرگ و برآمده‌اش کشید و گفت: الحق که مثل بابات زبون‌درازی.

نگار با نفرت گفت: الحق که شما هم مثل عروسک دست‌پرورده‌تان سمانه، هیچ ابایی از این‌که در حضور دیگران کارهای ناشایست انجام بدین ندارین.

صراف کمی اخم کرد و گفت: ببین دختره‌ی بی‌ادب زبون‌دراز، همین الان ساک و سایلنت رو بردار و برو عمارت کوچیکه تا نظرم عوض نشده و نگفتم مثل سگ بندازنت بیرون.

– شما جرأت نداری منو بیرون کنی.

– مثلاً چی می‌شه؟

– مملکت پلیس داره، می‌رم و همه چی رو بهشون می‌گم.

– چی رو می‌گی؟ این‌که شش ماهه داری مفت و مجانی توی این خونه می‌خوری و می‌خوابی؟! این‌که یه بچه یتیم بی‌کس و کاری و ما بهت پناه داده بودیم و تو زدی بچه‌ی مارو ناقص کردی؟ این‌که زخم از دست کارهای تو سخته کرده و افتاده توی رختخواب؟ این‌که هرچی پررویی کردی و هرچی به ما توهین کردی ما هیچی بهت نگفتیم؟! چی می‌خوای بگی؟ هان؟!

– می‌گم که من عروس شما هستم و شما منو از دیدن شوهرم منع می‌کنید.

صراف قهقهه‌ای سر داد و گفت: عروس؟! شوهر؟! توی کدوم سند و مدرک نوشته شده تو عروس من هستی؟ مگه تو عقد کرده‌ی پسر من بودی که ادعای همسریش رو داری؟ تو فقط قرار بود با اون ازدواج کنی که زدی داغونش کردی. حالا هم دکتر گفته بهتره تورو نبینه تا حالش بهتر بشه. وجود تو باعث می‌شه تصادف مرتب براش تداعی بشه و این اصلاً برای روحیه‌اش خوب نیست. الان بچه‌ی من افتاده گوشه‌ی بیمارستان و حتی نمی‌دونه اسمش چیه و تو برای خودت شوهر شوهر می‌کنی! این منم که باید شکایت کنم که تو بدون گواهی‌نامه، رانندگی کردی و اگه یه ماشین مدل بالا زیر پات نبود الان پسر من... زیر یه خروار خاک خوابیده بود. این منم که شاکی‌ام. حالا هم انتخاب کن، یا عمارت کوچیکه یا بیرون! اگه بهت رحم کردم و گفتم که بیرون نکنن و فقط بری عمارت کوچیکه، به‌خاطر بچه‌ام بود. هرچی باشه اون یه وقتی از تو خوشش می‌اومده، کسی چه می‌دونه، شاید وقتی خوب شد، بخواد تورو ببینه و بازخواستت کنه که چرا این بلارو سرش آوردی؟

نگار اشکهایش را پاک کرد و گفت: من... من گواهی‌نامه دارم.

– آره، یه گواهی‌نامه‌ی خارجی که گم شده!

– گواهی‌نامه‌ی من توی تصادف گم شد... آقای صراف چرا منو از

دیدن کیان منع می‌کنید؟

– من؟! نه نه اشتباه نکن، دکترش گفته که بهتره اولین چیزی که یادش

می‌یاد یه خاطره‌ی خوب باشه، نه حادثه‌ی تصادف و دیدن تو باعث

می‌شه که تصادف رو به‌یاد بیاره، فقط چند روز طول می‌کشه، بعدش

هرکاری کیان گفت می‌کنیم، هرکاری.